

نقل قول‌ها در جلسهٔ چهارم

هفت وادی سلوک در منطق الطیر عطار

ایرج شهبازی

دهم اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۴

عطار:

زبان علم می‌جوشد چو خورشید زبان معرفت گنگ است جاوید

(الهی‌نامه، ص ۳۶)



عطار:

عشق‌بازی بین که حکمت می‌کند	می‌کند انکار و رحمت می‌کند
حکمت او در شبی چون پر زاغ	کودکی را می‌فرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیزرو	کآن چراغ او بگش، برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر	کز چه گشتی آن چراغ؟ ای بی‌خبر!
ز آن بگیرد طفل را تا در حساب	می‌کند با او به صد شفقت عتاب.
گر همه کس جز نمازی نیستی	حکمتش را عشق‌بازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام	لاجرم خود این چنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمت است	قطره‌ای را حصه بحری رحمت است.

(منطق الطیر، ص ۳۱۶)



عطار:

کی شناسی دولت روحانیان	در میان حکمت یونانیان؟
تا از این حکمت نگریدی فرد تو	کی شوی در حکمت دین مرد تو؟
هر که نام آن برد در راه عشق	نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر، این جا بحق المعرفه	دوستر دارم ز فای فلسفه؛
زانک اگر پرده شود از کفر باز	تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علم از چه و چون ره زند	بیشتر بر مردم آگه زند

گر از آن حکمت دلی افروختی	کی چنان فاروق بر هم سوختی؟
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت	شمع دل ز آن علم بر نتوان فروخت
حکمت یثرب بس است، ای مرد دین!	خاک بر یونان فشان در درد دین!

(منطق الطیر، ص ۴۳۹)



سنایی:

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین؛	که محروم‌اند از این عشرت هوس‌گویان یونانی ...
برون کن طوق عقلانی، به سوی ذوق ایمان شو	چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی؟

(تازیانه‌های سلوک، ص ۲۲۱ - ۲۲۰)



خاقانی:

چشم بر پرده امل منهد	جرم بر کرده ازل منهد ...
فلسفه در سخن میامیزد	و آن‌گهی نام آن جدل منهد ...
نقد هر فلسفی کم از فلسفی است	فلس در کیسه عمل منهد
مرکب دین که زاده عرب است	داغ یونانش بر کفل منهد
قفل اسطوره ارسطو را	بر در احسن الملل منهد
نقش فرسوده فلاطون را	بر طراز بهین حلل منهد

(دیوان خاقانی، چاپ دکتر سجادی، ص ۱۷۲)



عطار:

ولی گر جام خواهی تا بدانی	بمیر از خویش اندر زندگانی
شنیدم جام جم، ای مردِ هشیار!	که در گیتی‌نمایی بود بسیار،
بدان کآن جام جم عقل است، ای دوست!	که مغز توست، و حس توست چون پوست
هر آن ذره که در هر دو جهان است	همه در جام عقل تو عیان است
هزاران صنعت و اسرار و تعریف	هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف،
بنا بر عقل توست و این تمام است	از این روشن‌ترت هرگز چه جام است؟

(الهی‌نامه، ص ۲۶۸)



عطار:

کاملی گفته است: می‌باید بسی	علم و حکمت، تا شود گویا کسی
لیک باید عقل بی‌حد و قیاس	تا شود خاموش یک حکمت‌شناس

(مصیبت‌نامه، ص ۴۵۲)



عطار:

سالکِ بگذشته از خیل خیال	پیش عقل آمد بجسته از عقل
گفت: ای دستور حلّ و عقدِ مُلک!	نیست رایج بی تو هرگز نقدِ ملک
خرقه تکلیفِ دین بر قدّ توست	تا به حدّ نیستی سرحدّ توست
ذره‌ای گر نیستی بگرفتی	ذره‌ای تکلیف نپذیرفتی

(مصیبت‌نامه، ص ۴۲۲)



عطار:

هر کسی در مذهب و راهی دگر	هر دلی از شبهه در چاهی دگر
فلسفی در کیف و در کم مانده	سفسطی در نفی عالم مانده
جمله بر تقلید سر افراشته	پیشوایان را چو خود پنداشته
این تعصب را توانش کرده نام	شبهه را اسرار و دانش کرده نام
این کلام آموخته بهر جدل	و آن به منطق درشده بهر حیل
این خلافی خوانده از بهر غلو	و آن منجم گشته از بهر علو
هر خسی غرقه شده تحصیل را	لیک نه تحصیل را، تفضیل را
صدهزاران شهوت بی پا و سر	حلقه کرده گرد جان از بام و در

(مصیبت نامه، ص ۱۶۳)



عطار:

عقل گفتش: تو نداری عقل هیچ	می‌بینی این همه در عقل پیچ
کیش و دین از عقل آمد مختلف	بر در او چون توان شد معتکف؟
صدهزاران حجت آرد بی مجاز	عالمی شبهت فرستد پیش باز
در تزلزل دایماً سرگشته‌ای	در تردد طالب سر رشته‌ای
از وجود عقل خاست انکارها	وز نمود عقل بود اقرارها

(مصیبت نامه، ص ۴۲۳)



عطار:

عقل را گر هیچ بودی اتفاق	چون دلستی پای تا سر اشتیاق
--------------------------	----------------------------

(مصیبت نامه، ص ۴۲۳)



گفت: تا با تو تویی، ره نبودت
 یک سر موی از تو تا باقی بُود
 لیک اگر فقر و فنا می‌بایدت
 سایه‌ای شو گم‌شده در آفتاب
 لیک راه تو در این منزل شدن
 گر چو مردان، حالِ مردان بایدت
 اول از حسِ بگذر، آن گه از خیال
 حال حاصل در میان جان شود
 پنج منزل، در نهاد تو، تو راست
 اولش حس و دوم از وی خیال
 منزل چارم از او جای دل است
 نفس خود را چون چنین بشناختی
 چون تو زین هر پنج بیرون آمدی
 خویشتن، بی خویشتن، بینی مدام
 جمله می‌بینی به چشم دیگری
 هم سخن گوئی، زفان آنِ تو نه
 گر بدانی کاین کدامین منبع است
 چون بدین منزل رسیدی پاکباز
 چون ره جان بی نهایت اوفتاد
 آنچه آنجا بینی از انواع راز
 چون تو خود اینجا رسی بینی همه
 پس برو اکنون و راه خویش گیر

عقلِ عاشق، جانِ آگه نبودت
 کار تو مستی و مشتاقی بُود
 نیست در هست خدا می‌بایدت،
 هیچ شو، واللّه اعلم بالصواب
 نیست الا در درونِ دل شدن
 قربِ وصل حال‌گردان بایدت،
 آن گه از عقل، آنگه از دل، اینت حال!
 در مقام جانت کار آسان شود
 راستی تو بر تو است از چپ و راست
 پس سیم عقل است جای قیل و قال
 پنجمین جان است، راهِ مشکل است
 جان خود در حق‌شناسی باختی
 خرقه‌بخش هفت گردون آمدی
 عقل و جان، بی عقل و جان، بینی تمام
 جمله می‌شنوی و تو باشی کری
 هم بمانی زنده، جان آنِ تو نه
 قصه «بی‌یُبصر» و «بی‌یَسمع» است ...
 گر همه بر گویمت گردد دراز
 شرح آن بی حد و غایت اوفتاد
 صد هزاران سال نتوان گفت باز
 حل شود دنیائی و دینی همه
 پنج وادی در درون در پیش گیر



عطار:

هرچه تو داری ز نقصان و کمال	حس تو را بخشیده از راه خیال
حس عدد آمد به صورت در عدد	پس خیال آمد عدد اندر احد
تو احد بودی عدد را معنوی	کز زمان و از مکان دوری قوی
پنج مُدرک را خیال از پنج بار	کرد ادراک تو یک دم صدهزار
تو همه در یک نفس داننده‌ای	گرچه شاگردی، ز خود خواننده‌ای
گرچه حس افتادت اول اوستاد	ز اوستادت کار برتر اوفتاد
حس به معنی در حقیقت از تو خاست	لیک کار صورتت او کرد راست
چون تو او را زنده کردی در صفت	داد او در صورتت صد معرفت

(مصیبت‌نامه، ص ۴۲۲)



عطار:

به عقل ار نقش این اسرار بندی	میان گبرکان زنار بندی
ورای عقل چندان طور بیش است	که بُعد وهم را در غور بیش است

(اسرارنامه، ص ۱۲۰)



عطار:

ورای عقل ما را بارگاهی است	ولیکن فلسفی یک‌چشم راهی است
----------------------------	-----------------------------

(اسرارنامه، ص ۱۲۱)



عطار:

تو بدو بشناس او را، نه به خود	راه از او خیزد بدو، نه از خرد ...
عجز از آن هم‌شیره شد با معرفت	کاو نه در شرح آید و نه در صفت ...
برتر از علم است و بیرون از عیانت	ز آن که در قُدوسی خود بی‌نشانست
زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت	چاره‌ای جز جان‌فشانی کس نیافت ...
عقل در سودای او حیران بماند	جان ز عجز انگشت در دندان بماند
عقل را بر گنج وصلش دست نیست	جان پاک آن جایگه گر هست، نیست
چیست جان در کار او؟ سرگشته‌ای	دل جگرخواری، به خون آغشته‌ای
می‌مکن چندین قیاس، ای حق‌شناس!	ز آن که نآید کار بی‌چون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد	عقل حیران گشت و جان مبهوت شد

(منطق الطیر، صص ۲۳۸ - ۲۳۷)



عطار:

عقل اندر حق‌شناسی کامل است	لیک کامل‌تر از او جان و دل است
گر کمال عشق می‌باید تو را	جز ز دل این پرده نگشاید تو را

(مصیبت‌نامه، ص ۴۲۳)



عطار:

مرد دین شو، محرم اسرار گرد	وز خیال فلسفی بیزار گرد
نیست از شرع نبی هاشمی	دورتر از فلسفی یک آدمی
شرع فرمان پیمبر کردن است	فلسفی را خاک بر سر کردن است
فلسفی را شیوه زردشت دان	فلسفه با شرع پشاپشت دان

فلسفی را عقلِ کُل، می بس بُود	عقلِ ما را امرِ «قل» می بس بُود
در حقیقت صد جهانِ عقلِ کُل	گم شود از هیبتِ یکِ امرِ «قل»
«عقل» را گر «امر» ندهد زندگی	کی تواند کرد عقلی بندگی؟
رهبرِ عقلت از آن سُست آمده‌است	کاو به نفسِ خویش خودرُست آمده‌است
عینِ عقلِ خویش را کن محوِ امر	تا نگردد عینِ عقلت محوِ خمر
عقل اگر از خمر ناپیدا شود	کی به سرِّ امرِ «قُل» بینا شود؟
عقل را «قل» باید و امرِ خدای	تا شود هم رهبر و هم رهنمای
عقل اگر جزو و اگر کُل ماندت	عینِ عقلت بفکنی، «قُل» ماندت
عینِ عقلت چون ز «قُل» افتاد راست	عقل اگر سر پیچد از قل، این خطاست

(مصیبت‌نامه، ص ۱۵۶)



عطار:

چو عقل فلسفی در علت افتاد	ز دین مصطفی بی‌دولت افتاد
نه اشکال است در دین و نه علت	به جز تسلیم نیست این دین و ملت

(اسرارنامه، ص ۱۲۱)



عطار:

همی هر کاو چرا گفت، او خطا گفت	بگو تا خود چرا باید چرا گفت؟
چرا و چون نبات و خاک وهم است	کسی دریابد این کاو پاک‌فهم است

(اسرارنامه، ص ۱۲۱)



عطار:

اگر راه محمد را چو خاکی	دو عالم خاک تو گردد ز پاکی
ز قول فلسفی گو دور می‌باش	ز عقل و زیرکی مهجور می‌باش ...
بگویم اعتقاد خویش با تو	اگر چه کی شود این بیش با تو
همان مذهب که مشتی پیرزن داشت	مرا آن مذهب است، اینک سخن راست
بسی بشناس و چون من گرد عاجز	علی الحق این بُود دین عجایز
به کل آن پیرزن داده است اقرار	تو را در ره به هر جزوی است انکار

(اسرارنامه، ص ۱۲۰)



عطار:

عقل اگر جاهل بود جانت برد	ور تکبر آرد ایمانت برد
عقل آن بهتر که فرمان‌بر شود	ورنه گر کامل شود، کافر شود

(مصیبت‌نامه، ص ۴۲۴)



عطار:

بلعمی کاو مرد عهد خویش بود	چارصد سالش عبادت بیش بود
کرده بود او چارصد پاره کتاب	جمله در توحید و در رفع حجاب
چارصد روز و شبش در یک سجود	غرقه کرده بود دریای وجود
یک شب از شب‌ها، شبی بس سهمگین	روی خود برداشت از خاک زمین،
صد دلیل نفی صانع بیش گفت	شمع گردون را خدای خویش گفت
روی خویش آورد سوی آفتاب	سجده کردش، صار کلب من کلاب
عقل چون از حد امکان بگذرد	بلعمی گردد، ز ایمان بگذرد

عقل در حد سلامت بایدت	فارغ از مدح و ملامت بایدت
گر تو عقل ساده می‌یابی ز خویش	از چنان صد عقل دُم‌بریده بیش
گر چه عقلت ساده باشد بی نظام	لیک مقصود تو گرداند تمام
دورتر باشد چنین عقل از خطر	وی عجب مقصود یابد زودتر

(مصیبت‌نامه، ص ۴۲۴)



عطار:

هر که را در عقل نقصان اوفتد	کار او فی‌الجمله آسان اوفتد
لاجرم دیوانه را گرچه خطاست	هرچه می‌گوید به گستاخی، رواست
خیر و شر چون جمله زین‌جا می‌رود	نوحه دیوانه زیبا می‌رود

(مصیبت‌نامه، ص ۴۲۶)



عطار:

پیر گفتش عقل از حق ترجمانست	قاضی عدل زمین و آسمانست
نافذ آمد حکم او در کائنات	هست حکم او کلید مشکلات
بر درخت عقل هر شاخی که هست	آفتاب آن‌جا نیارد برد دست
هر که او از عقل لافی می‌زند	از سر کذب و گزافی می‌زند؛
ز آن‌که هر کس را که گردد عقل صاف	در سرش نه کذب ماند، نه گزاف
کی تواند گشت مرد از قیل و قال	در مقام عقل خود صاحب کمال
سال‌ها باید که تا یک نیک‌نام	عقل را بی‌عقده گرداند تمام

(مصیبت‌نامه، ص ۴۲۳)



عطار:

گفت: تا با تو تویی، ره نبود
عقلِ عاشق، جانِ آگه نبود
یک سر موی از تو تا باقی بُود
کار تو مستی و مشتاقی بُود

(مصیبت‌نامه، ص ۳۹۷)



عطار:

اقبل و ادبر خطاب توست خاص
گاه در قیدی و گاهی در خلاص
چون شود در نیستی چشم تو باز
اقبلت گرداند از خود پاک باز
چون شوی در عین هستی دیده‌ور
ادبرت هر دم کند قیدی دگر

(مصیبت‌نامه، ص ۴۲۲)



عطار:

اگر بنماید آن علم صورت
ییابی آبِ حیوان، بی کدورت ...
اگر بر جان تو تابنده گردد
دلت کونین را بینده گردد
اگر تو راهِ علم غیب دانی
شود خاک تو آب زندگانی

(الهی‌نامه، ص ۲۸۵)



فردوسی:

چو آمد به تاریکی اندر سپاه
خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از کوه سنگ
پشیمان شود زآن که دارد به چنگ

وگر بر ندارد، پشیمان شود	به هر دردِ دل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش	پراندیشه شد هر کسی ز آن خروش،
که بردارد آن سنگ، اگر بگذرد	پی رنجِ ناآمده نشمرد
یکی گفت کاین رنج هست از گناه	پشیمانی و سنگ بردن به راه
دگر گفت: لختی بیايد کشيد	مگر درد و رنجش نباید چشید
یکی برد ز آن سنگ و دیگر نبرد	یکی دیگر از کاهلی داشت خُرد
چو از آب حیوان به هامون شدند	ز تاریکی راه بیرون شدند،
بجُستند هر کس بر و آستی	پدیدار شد کژی و کاستی
کنار یکی پر ز یاقوت بود	یکی را پر از گوهرِ نابسود
پشیمان شد آن کس که کم داشت اوی	زیرجد چنان خوار بگذاشت اوی
پشیمان‌تر آن کس که خود بر نداشت	از آن گوهرِ پربها سر بگاشت

(شاهنامه، چاپ مسکو، نشر هرمس، ص ۱۱۵۷ ص ۲۸۵)



عطار:

جمله تاریک است این محنت‌سرای	علم در وی چون جواهر رهنمای
رهبرِ جانت در این تاریک‌جای	جوهرِ علم است و علمِ جان‌فزای
تو در این تاریکی بی پا و سر	چون سکندر مانده‌ای بی راه‌بر
گر تو برگیری از این جوهر بسی	خویش را یابی پشیمان‌تر کسی
ور نباید جوهرت، ای هیچ‌کس!	هم پشیمان‌تر تو خواهی بود بس
گر بُود، ور نَبُود این جوهر تو را	هر زمان یابم پشیمان‌تر تو را

(منطق الطیر، صص ۳۹۵ - ۳۹۴)



عطار:

ولی نیست از یکی جان تو آگاه	به صد نوعت بگفتم شرح این راه
به چندینی سخن حاجت نبودی	دلت گر زین همه حرفی شنودی
که دل‌ها را هوا از راه برده است	خلل‌ها زین همه دل‌های مرده است
ولی آسان بر او نتوان گذشتن	همه بر ناخنی بتوان نبشتن

(اسرارنامه، ص ۱۶۲)



عطار:

وز «شفا» خواندن، «نجات» خود مدان	علم جز بهر حیاتِ حقِ مخوان
هرکه خواند غیر این، گردد خبیث	علمِ دین فقه است و تفسیر و حدیث
گر نه این خوانی، منت خوانم سفیه	مردِ دین صوفی است و مُقری و فقیه
حُسنِ اخلاق است و تبدیلِ صفات	این سه علمِ پاک را مغزِ نجات
هرچه بگذشتی از این «لاینفع» است	این سه علم است اصل و این سه منبع است
این ز دیده می‌رود، تقلید نیست	این سخن حقا که از تهدید نیست
پیشِ هر رنگی رگویی برده‌ام ^۱	من در این هر علم بویی برده‌ام
هیچ نیست آنها، یقین این است و بس،	چون بدانستم که دین این است و بس
تا از آن ترکم کلاهی دوختند	ترک کردم این همه، تا سوختند

(مصیبت‌نامه، صص ۱۵۷ - ۱۵۶)



عطار:

شرح فضلِ او برون از حصر بود	احمدِ حنبلِ امامِ عصر بود
زود پیشِ بشرِ حافی آمدی	چون ز فکر و علم خالی آمدی

^۱ - رنگِ پیشِ هر رگویی بردن: (کنایه) آزمون‌های گوناگون انجام دادن (از تعلیقات دکتر شفیعی).

گر کسی در پیشِ بشرش یافتی	در ملامتِ کردنش بشتافتی
گفتی: «آخر تو امامِ عالمی	از تو داناتر نخیزد آدمی
هرکه می‌گوید سخن، می‌شنوی	پیش این سرپا برهنه می‌دوی؟!۱
احمدِ حنبل چنین گفتی که من	گوی بُردم در احادیث و سُنن
علم ^۱ من زو بهُ بدانم نیک نیک	او خدا را بهُ ز من داند ولیک.

(منطق الطیر، ص ۳۵۳)



عطار:

چو علمت هست، در علمت عمل کن!	پس از علم و عمل، اسرار حل کن!
شتر مرغی، که وقت کار کردن	چو مرغی و چو اشتر وقت خوردن
تو را با علم دین کاری نباید	به قدر علم کرداری نباید
تو را در علم دین یک ذره کردار	بسی ز آن به که علم دین بخوار
برو کاری بکن؛ کاین کار خام است	که علم دین تو را حرفی تمام است
کسی کاو داند و کارش نبندد	بر او بگری که او بر خویش خندد

(اسرارنامه، ص ۱۴۲)



عطار:

مرو بی دانشی در راه گمراه	که راه دور و تاریک است و پُرچاه
چراغِ علم و دانش پیش خود دار	وگرنه در چه افی سرنگوسار
کسی کاو را چراغی مستقیم است	چراغش را ز باد تند بیم است
کسی کاو را چراغ دانشی نیست	یقین دانم که در آسایشی نیست

^۱ - علم در اینجا به معنی «علم حدیث» است. نگاه کنید به تعلیقات دکتر شفیع کدکنی بر این بیت، ص ۶۷۰.

وگر دانش بُود، کردار نَبود	تو را و دانش را بار نَبود ...
اگر بر هم نهی صد پارسایی	چو علمت نیست کی یابی رهایی؟
بُود بی علم زاهد سخره دیو	قدم در علم زن، ای مرد کالیو!

(اسرارنامه، ص ۱۴۱)



عطار:

تو را قیمت به علم است و به کردار	تو همچون من درافزودی به گفتار
به قدر آن که علم و کار داری	بدآن ارزی، بدآن مقدار داری

(اسرارنامه، ص ۱۴۵)



عطار:

سخن کز علم گویی، راست آن است	مرا از اهل دل درخواست آن است
وگر علم لدنی داری، ای دوست	بُود علم تو مغز و علم ما پوست

(اسرارنامه، ص ۱۴۲)



عطار:

ابتدای کار سیمرخ، ای عجب!	جلوه‌گر بگذشت بر چین نیم‌شب
در میان چین فتاد از وی پری	لاجرم پُرشور شد هر کشوری
هرکسی نقشی از آن پَر برگرفت	هرکه دید آن نقش، کاری درگرفت
آن پَر اکنون در نگارستان چینه‌ست	«أَطْلُبُوا الْعِلْمَ وَ لَوْ بِالصَّيْنِ» از اینست

(منطق الطیر، ص ۲۶۵)



عطار:

زهی خورشید علم و بحرِ زخّار	زهی چشم و زهی علم و زهی کار
ز علمش ناف آهو گشت مُشکین	دَم شیرِ خدا می‌رفت تا چین
ز یثرب علم جُستن را به چین شو!	از این گفتند: «مرد داد و دین شو

(الهی نامه، ص ۱۲۸)



عطار:

فکرتی کآن مُستفاد از ذکر اوست	راهرو را سالکِ ره فکرِ اوست
صد هزاران معنیِ بکر آورد	ذکر باید گفت، تا فکر آورد
آن نه غیب است، آن ز نقل آید پدید	فکرتی کز وهمِ عقل آید پدید
فکرت قلبی است مردِ کار را	فکرتِ عقلی بُود کفّار را
نه ز عقل، از دل پدیدار آمده است	سالکِ فکرت که در کار آمده است
کآن ز فهم هر دو عالم برتر است	اهل دل را ذوق و فهمی دیگر است
خویش در دریای اسرار افکند	هر که را آن فهم در کار افکند

(مصیبت نامه، ص ۱۵۹)



عطار:

بعد از آن بُنمایدت پیشِ نظر معرفت را وادی بی پا و سر

(منطق الطیر، ص ۳۹۲)

عطار:

کار هرگز بر تو نگشاید مُدام	تا نتابد آن‌چه می‌باید تمام
حاصل آید هرچه در دل آیدت	چون بتابد مُلک حاصل آیدت
ذرّهای زین عالمی از دین شُمر!	مُلک نیز این دان و دولت این شُمر!
تا ابد ضایع بمانی جاودان	گر شوی قانع به مُلکِ این جهان
جَهد کن، تا حاصل آید این صفت	هست دایم سلطنت در معرفت
بر همه خَلقِ جهان سلطان بُود	هرکه مستِ عالمِ عرفان بُود
نُه فَلَک در بَحَرِ او فُلکی بُود	مُلکِ عالم پیشِ او مُلکی بُود
ذوقِ یک شربت ز بحرِ بی‌کنار،	گر بدانندی مُلوکِ روزگار
روی یک‌دیگر نبیندی ز درد	جمله در ماتم نشیندی ز درد

(منطق الطیر، ص ۳۹۶)



عطار:

تا یکی آسارین گردد تمام	صد هزاران مرد گم گردد مُدام
تا کند غَوَاصی این بَحَرِ ژَرْف	کاملی باید در او جانی شِگَرَف

(منطق الطیر، ص ۳۹۳)



عطار:

اشک می‌بارد دو چشمش بر زمین	بود مردی، سنگ شد در کوه چین
سنگ گردد اشکِ آن مرد آشکار	بر زمین چون اشک ریزد زارِ زار
تا قیامت زو نبارد جز دریغ	گر از آن سنگی فتد در دستِ میغ

(منطق الطیر، ص ۳۹۳)



عطار:

هست عِلْمِ آن مردِ پاکِ راست‌گوی گر به چین باید شدن، آن را بجوی!
ز آن‌که علم از غصّه بی‌همتای سنگ شد، تا کی ز کافر نعمتان؟

(منطق الطیر، ص ۳۹۳)



عطار:

شب مخسب و روز در هم می‌مخور!
می‌طلب تو، تا طلب گم گرددت
این طلب در تو پدید آید مگر
خورد روز و خواب شب گم گرددت.

(منطق الطیر، ص ۳۹۴)



عطار:

این نوشته بود کای مردِ خموش!
ور تو مردِ زاهدی، شب زنده باش!
ور تو هستی مردِ عاشق، شرم دار!
مردِ عاشق باد پیماید به روز
چون تو نه اینی، نه آن، ای بی‌فروغ!
گر بخفتد عاشقی جز در کفن
چون تو در عشق از سرِ جَهْل آمدی
خیز، اگر بازارگانی، سیم کوش!
بندگی کن تا به روز و بنده باش!
خواب را با دیده عاشق چه کار؟
شب همه مهتاب پیماید ز سوز
می‌مزن در عشقِ ما لاف از دروغ!
عاشقش گویم، ولی بر خویشتن
خواب خوش بادت! که نااهل آمدی

(منطق الطیر، ص ۳۹۴)



عطار:

[آن که بی‌خوابی خوش و نغزش بُود	خواب را هرگز سر و مغزش بُود؟]
می‌مخسب، ای مرد! اگر جوینده‌ای	خواب خوش بادت! اگر گوینده‌ای
پاسبانی کن بسی در کوی دل	ز آن که دزدان‌اند در پهلوی دل
هست از دزدانِ دل بگرفته راه	جوهرِ دل دار از دزدان نگاه!
چون تو را این پاسبانی شد صفت	عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بی‌شک در این دریای خون	معرفت باید ز بی‌خوابی برون
هرکه او بی‌خوابی بسیار بُرد	چون به حضرت شد، دل بیدار بُرد
چون ز بی‌خوابی است بیداریِ دل	خواب کم کن در وفاداریِ دل!

(منطق الطیر، ص ۳۹۵)



عطار:

هرکه او صورت پرستی پیشه کرد	کی تواند از صفت اندیشه کرد
اصل صورت نفس شهوانی توست	اصل معنی جان روحانی توست
ترک صورت گیر در عشق صفت	تا بتابد آفتاب معرفت
صورتت جز خلط و خونی بیش نیست	مرد صورت مرد دور اندیش نیست
هرچه آن از خلط و خون زیبا بود	مبتلای آن شدی سودا بود

(مصیبت‌نامه، ص ۳۲۹)



عطار:

هیچ کس نبود که او این جایگاه	مختلف گردد ز بسیاریِ راه
هیچ ره در وی نه چون آن دیگر است	سالکِ تن، سالکِ جان دیگر است

هست دایم در تَرَقّی و زوال	باز جان و تن ز نُقصان و کمال
هریکی بر حدّ خویش آمد پدید	لاجرم بس ره که پیش آمد پدید
عَنْکَبُوتِ مُبْتَلَا هم سیرِ پیل؟	کی تواند شد در این راهِ خلیل
قُرْبِ هر کس حَسْبِ حالِ وی بُود	سیرِ هرکس تا کمالِ وی بُود
کی کمالِ صَرَصَرَش آید به دست؟	گر بِرَد پشه چندانِی که هست
هم رُوشِ هرگز نیفتد هیچ طیر	لاجرم چون مُختلف افتاد سیر
این یکی مُحْرَابِ و آن بُت یافته است	معرفت زین جا تفاوت یافته است

(منطق الطیر، ص ۳۹۲)



عطار:

از سپهرِ این رهِ عالی‌صفت،	چون بتابد آفتابِ معرفت
باز یابد در حقیقتِ صَدَرِ خویش	هر یکی بینا شود بر قَدَرِ خویش

(منطق الطیر، ص ۳۹۲)



عطار:

از سپهرِ این رهِ عالی‌صفت،	چون بتابد آفتابِ معرفت
باز یابد در حقیقتِ صَدَرِ خویش	هر یکی بینا شود بر قَدَرِ خویش
گلخنِ دنیا بر او گلشن شود	سِرُّ ذرّاتش همه روشن شود
خود نبیند ذره‌ای جز دوستِ او	مغز بیند از درون، نه پوستِ او
ذره‌ذره کوی او بیند تمام	هرچه بیند، روی او بیند مُدام
روی می‌بنمایدت چون آفتاب	صدهزار آسرار از زیرِ نقاب

(منطق الطیر، صص ۳۹۲ - ۳۹۳)



عطار:

چون بتابد آفتابِ معرفت از سپهرِ این رهِ عالی‌صفت،
هر یکی بینا شود بر قَدَرِ خویش باز یابد در حقیقت صَدَرِ خویش
سِرُّ ذراتش همه روشن شود گلخنِ دنیا بر او گلشن شود

(منطق الطیر، صص ۳۹۳ - ۳۹۲)



عطار:

گر ز اسرارِ شود ذوقی پدید هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال این‌جا بُود صدهزاران خون حلال این‌جا بُود

(منطق الطیر، ص ۳۹۳)



عطار:

سی تنِ بی پال و پَر، رنجور و سُست دل شکسته، جان شده، تن نادرست
حَضَرتی دیدند بی وَصَف و صفت برتر از ادراکِ عقل و معرفت
برقِ اِسْتِغْنَا همی افروختی صد جهان در یک زمان می‌سوختی

(منطق الطیر، صص ۴۲۳ - ۴۲۲)



عطار:

ای خَرَد در راه تو طفلی بِشیر!	گم شده در جستجوی عقلِ پیر
در چنان ذاتی، من آن‌گه کی رسم؟	از زَهَم من، در مُنَزّه کی رسم؟
نی تو در عِلْمِ آیی و نه در عیان	بی زیان و سودی از سود و زیان

(منطق الطیر، ص ۲۴۲)



عطار:

چند‌گویم؟ چون نیایی در صفت	چون کنم؟ چون من ندارم معرفت
----------------------------	-----------------------------

(منطق الطیر، ص ۲۳۷)



عطار:

آن‌چه گویی، و آن‌چه دانی، آن تویی	خویش را بشناس، صدچندان تویی
تو بدو بشناس او را، نه به خُود	راه از او خیزد بدو، نه از خَرَد
واصفان را وَصَفِ او درخورد نیست	لایقِ هر مرد و هر نامرد نیست
عَجَز از آن هم‌شیره شد با مَعْرِفَت	کاو نه در شَرَحِ آید و نه در صِفَت
قِسْمِ خَلْق از وی خیالی بیش نیست	زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر به غایت نیک و گر بد گفته‌اند	هرچ از او گفتند، از خُود گفته‌اند
برتر از علم است و بیرون از عیَانَسْتُ	ز آن‌که در قُدُوسیِ خود بی‌نشانَسْتُ
زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت	چاره‌ای جز جان‌فشانی کس نیافت ...
صدهزاران طور از جان برتر است	هرچه خواهم گفت، او ز آن برتر است
عقل در سودای او حیران بماند	جان ز عَجَزِ انگشت در دندان بماند
عقل را بر گنجِ وَصَلَش دست نیست	جانِ پاک آن‌جایگه گر هست، نیست
چیست جان در کارِ او؟ سرگشته‌ای	دل جگرخواری، به خون آغشته‌ای

ز آن که نآید کارِ بی‌چون در قیاس عقل حیران گشت و جان مَبْهُوت شد هیچ‌کس، یک جُز، پی از کلُّ کلُّ، در خطابِ «ما عَرَفْنَاكَ» آمدند او شناسا شد که جز با او نساخت با که سازد؟ اینت سودا و هوس! تو ندانی این سخن، شش پنج زن! لا شد و آلاءِ لا إَلاَّ نیافت با مَنّت این گفتن آسان کی بُود؟ دَم مزن؛ چون در عبارت نآیدت نه کسی زو علم دارد، نه نشان تو، ز تو، گم شو! وصال این است و بس	می‌مکن چندین قیاس، ای حق‌شناس! در جلالش عقل و جان فَرُتُوت شد چون نُبُرد از انبیا و از رُسُل جمله عاجز روی بر خاک آمدند من که باشم تا زَنَم لافِ شناخت؟ چون جز او در هر دو عالم نیست کس هست دریایی ز جوهر موج‌زن هر که او آن جوهر و دریا نیافت هر چه آن موصوف شد، آن کی بُود؟ «آن» مگو؛ چون در اشارت نآیدت نه اشارت می‌پذیرد، نه بیان تو مباش اصلاً! کمال این است و بس
--	--

(منطق الطیر، صص ۲۳۸ - ۲۳۷)



عطار:

بعد از آن جان را در آن آرام داد عقل دادش تا بدو بیننده شد علم دادش، تا شناسایی گرفت غَرَقِ حیرت گشت و تن در کار داد	خاکِ ما گِلِ کرد در چل بامداد جان چو در تن رفت و تن زو زنده شد عقل را چون دید بینایی گرفت چون شناسا شد، به عَجَز اقرار داد
---	--

(منطق الطیر، ص ۲۳۵)



عطار:

با مَنّت این گفتن آسان کی بُود؟ دَمِ مزِن؛ چون در عبارت نآیدت نه کسی زو علم دارد، نه نشان تو، ز تو، گم شو! وصال این است و بس	هرچه آن موصوف شد، آن کی بُود؟ «آن» مگو؛ چون در اشارت نآیدت نه اشارت می‌پذیرد، نه بیان تو مباش اصلاً! کمال این است و بس
--	--

(منطق الطیر، صص ۲۳۸ - ۲۳۷)